باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۶۲۰

رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۱/۰۰۸ ۲۸۲ م

سرشناسه: —

عنوان قراردادی: —

عنوان: [مجموعه شعر]

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: [بی‌تا]

صفحه شمار: ۲۱۶، ۶۹ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ x ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: اشرف السلطنه تاریخ ثبت: ۱۳۳٤ ش

یادداشتها: ۱. شامل اشعار سعدی، حافظ و... می‌باشد.

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - مجموعه‌ها

شناسه(های) افزوده: الف. اشرف السلطنه، واقف.

ب. عنوان

فهرستنگار: ا. سرزار. تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹

۱۷۴۶

۲۶

۸... ۱

۲۸۲

اسم کتاب
مؤلف
خطی
چاپی
سال چاپ
جزء کتب
شماره عمومی
واقف
طول ... عرض

سخاوت زمینست و نثر مایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

سعدی

پند

نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز

نصیحت

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

بدبختان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

باب هشتم در حسن کتمان سر ضمیر و آداب نفس

تو سر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

در وصف زنان

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو در کیله جو امانت شکست — ز انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است — که دست و دل زن بدو راست است
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو زن

چو پستی که زن پای برجای نیست ثبات از خردمندی رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی به ننگ

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد

بروزن کن ای خواجه در هر بهار که تقویم پارین نیاید بکار

ترغیب در گرفتن زن

درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن

در اجتناب از زنان نکوهیده سیرت

نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

نه این شخص دل میر باید ز دست دل آن میر باید که این نقش بست

در اینکه مرد بهر نحو قیام نماید از طعنهٔ بدگویان رهائی نیابد

اگر در جهان از جهان رسته ایست   در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست   اگر خودنمایست اگر حق پرست
بکوشش توان دجله را پیش بست   نشاید زبان بداندیش بست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک   گر اینها نگردند راضی چه باک
اگر کنج خلوت گزیند کسی   که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو   ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده روییست و آمیزگار   عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بدرند پوست   که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است   بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی   خوشی را بود در قفا ناخوشی

دگر

وکر تنکدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستش درست / حریصش شمارند و دنیاپرست

اکر دست همت بدارد ز کار / کدا پیشه خوانندش و پخته خوار

اکر ناطقی طبل پر یاوه / وکر خامشی نقش کرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

اکر در سرش هول مردانکیست / کریزند ازو کین چه دیوانکیست

تعنت کنندش کر اندک خورست / که مالش مکر روزی دیکرست

وکر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

اکر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وکر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنهٔ زنان | که خود را بیاراست همچون زنان

اگر بار سالی سیاحت نکرد | سفر کرده کانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن

جهان دیده را هم بدرند پوست | که سرگشته و بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانش نراندی ز شهری بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین | که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی

اگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت نداری بسی

در محاسن دیدن معایب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

نفس

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس مینیارم زد از شکر دوست — که شکری ندارم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بگردش درآورد دست

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

در مذمت غیبت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس بغیبت نگرداندش حق شناس

در فرمانبرداری

سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردانان فرمان برند که تخم تو در خاک میپرورند

در قدر تندرستی

کسی قیمت تندرستی شناخت که یکچند در تب بسختی گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بیندیش از افتان و خیزان تب که رنجور داند درازی شب

در قدر سلامت و نعمت

شاخها در خور دوشیزهٔ باغند هنوز   باش تا حامله گردند بانواع ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب   فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند   نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت   زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار

وله غفر الله له

پس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن   پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده اند   رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک   کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار

هرچه دیدی برقرار خود نماند — وآنچه بینی هم نماند برقرار

گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب — یا کجا رفت آنکه با ما بود پار

وله نور مرقده

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید — از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

از آن درخت چو بلبل بدین درخت نشین — بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار

مخالطا همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

که

کسی کند تن آزاده را ببند اسیر   کسی کند دل آسوده را بفکر فگار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین   یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

کسی که از غم و تیمار من نمیندیشد   چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا جوید   میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

زمام عقل بدست هوای نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار

وله

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار   چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی   که در تأمل او خیره میشود ابصار

تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت   من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت   که غیرتم نگذارد که بشنوند اغیار

وله رحمة الله

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا   که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال

وله

دوای درد مرا ای طبیب میکنی — مگر تو نیز فرومانده درین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل

وله

چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — منت بوصف چگویم تو خود معاینه بین

چنین درخت نروید ببوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

وله

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

تمام خلق بانگشت مینمایندت — من از تعجب انگشت خویش بر دندان

وله

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را	با گفتگوی خلق بباید تحملی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	باری که بیند و خری افتاده در گلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز	پس واجبست در همه کاری تاملی

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریزاد	عاقل نشود بهیچ پندی
ای سرو بقامتش چه مانی	زیباست ولی نه هر بلندی

آوخ که چو روزگار برگشت	از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود — آن شوخ باختیار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی — آنروز که غمگسار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — آنکس که هم از کنار برگشت

دردا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان — یکبار بسوز و وارهانم

آن برگ گل است یا بناگوش — یا سبزه بدور غنچه نوش
من ماه ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم — می آئی و میروم من از هوش

طاقم ز قرار و صبر و آرام — ز آن روز که با غم تو جفتم

در پایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و پیوند

من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرسم

ای سیمتن سیاه گیسو — از فکر سرم سفید کردی

بسیار سیه سپید کرده است — دوران سپهر لاژوردی

صلح است میان کفر و اسلام

با ما تو هنوز در نبردی

کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حی و توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

هر که نداند سپاس نعمت امروز

حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را

دیگر

یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر بود   این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانک   سلطان نظر کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین   حیف است اگر بدیده نروبند راه را

یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد

ما همچنان لب بر لبی برنا گرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل   کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

ای نفس خرم باد صبا

از بر یار آمدهٔ مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح   مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف   یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمدهٔ یا خلاف   با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست   بگذری ای پیک نسیم صبا

کو رمقی بیش نماند از ضعیف		چند کند صورت بیجان بقا

لیکن اگر دور وصالی بود		صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ		دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او		دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبش راحت است

درد کشیدن بامید دوا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا		فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش		بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم		بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی		چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد

خطا بود که نبینند روی زیبا را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین

خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جائیکه سرو بوستان با پای چوبین میچمد

ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را   گر التفات کند کمترین گدائی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد   که در بروی ببندد آشنائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم   خلاف من که بجان میخرم بلائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد   که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود

بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را   چکند گوی که عاجز نشود چوگانرا

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند   عاشق آنست که بر دیده نهد پیکانرا

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت   سر من دار که در پای تو ریزم جانرا

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم   همه را دیده نباشد که ببینند آنرا

ما خم

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب   گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم

غایت جهل بود مشت زدن سندان را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود   کان صباحت نیست آن صبح جهان افروز را

کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست   بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم   ریسمان در پا نباید مرغ دست آموز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما

فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی   ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

روی تو خوش مینماید آئینهٔ ما

کائینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی   خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت　　از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

طایر مسکین که مهر بست بجائی　　گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس　　درد احبا نمیبرم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را　　پیش بمیرد چراغدان ثریا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند

مدعیانش طمع کنند بحلوا

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را　　اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن　　گر وی به تیرم میزند استاده ام پرتاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس　　ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

امروز حالی غرقه ام تا بر کناری اوفتم　　وآنگه حکایت میکنم تا زنده ام غرقاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را

که شب دراز بود خوابگاه تنها را

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو

ببرد قیمت سرو بلند بالا را

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها   عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل   با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها   وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم   بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن   کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد   باید که فرو شوید دست از همه درمانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو

باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را   ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

دوش ای پسر می خورده ای چشمت گواهی میدهد　　باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی　　بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

من مرغکی پر بسته ام زآن در قفس بنشسته ام

گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب　　ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

غافلند از زندگی مستان خواب　　زندگانی چیست مستی از شراب

قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ　　خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی در است

لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

ما را همه شب نمیبرد خواب　　ای خفته روزگار دریاب

ابادیم

در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیدهٔ عاشقان برویت

چون روی مجاوران بمحراب

ماهرویا روی خوب از من متاب — بی‌گناه کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر — نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف — ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میریزد و جانها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست — تشنهٔ مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست　　سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادان تا بشب رویت مپوش

تا بپوشانی جمال آفتاب

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید　　مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار　　هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

همه کس را بتو آن میل نباشد که مراست　　که تو آفتابی و کوتاه نظر مرغ شب است

سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن

گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست　　وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست　　شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

خود خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست　　یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست

باجمله در آمیزی و از ما بگریزی　　جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست

بسیار توقف نکند میوه پر بار　　چون عام بدانند که شیرین رسیده است

شکراست که دیوار بیکبار بیفتاد　　تا باز نگوئی که کس این باغ ندیده است

گل نیز درین هفته دهن باز نمیکرد　　امروز نسیم سحرش پرده دریده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی　　کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است

رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار　　ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است

سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند

صد جای دگر میوه شیرین برسیده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت　　گوی از همه خوبان بربودی بلطافت

ای صورت زیبای ختائی بنکوئی　　وی قطره باران بهاری بنظافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری　　در مهر تفاوت نکند بعد و مسافت

صد سفره دشمن فکند طالب مقصود　　نهد

باشد که یکی دوست بیابد بضیافت

هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر — هر نفسی می‌رود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است — پیغام آشنا نفس روح‌پرور است

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای — من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر — ور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است

شبها که بی‌توام شب گور است در خیال — ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر در نظر

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم   باشد که گذر باشد یک روز بر این خاکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت   وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت   جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست   که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما در قفسی افتادست

پای بند تو تحمل نکند گر نکند

انگبین است که در وی مگسی افتادست

این خط شریف از آن بنان است   وین نقل حدیث از آن دهان است

مهر از سر نامه برگرفتم   گوئی که سر گلابدان است

قاصد مگر آهوی ختن بود   کش نافهٔ مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است   وین خود چه کنایت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین

کز منطق آن شکرفشان است

این باد بهار بوستان است   یا بوی وصال دوستان است

ای مرغ بدام دل گرفتار   باز آی که وقت آشیان است

شبها من و شمع در گدازیم   این است که سوز من نهان است

میگدازیم

گوشم همه روز از انتظارت   بر راه و نظر بر آستان است

ور بانگ مؤذنی برآید   گویم که درای کاروان است

با این همه دشمنی که کردی   باز آی که دوستی همان است

با قوت بازوان عشقت   سرپنجهٔ صبر ناتوان است

آتش به نی قلم در انداخت

وین دود که میرود دخان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است   یا دیده و بعد از تو بروئی نگریده است

گر مدعیان نقش ببینند پری را   دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش   از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآمد   فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد   آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر   دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی   پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

نیز قلم قدرت بیچون الهی   در روی تو چون روی در آیینه پدیداست

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است   عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ   یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

این با بهار بوستان ...
یا نور وصال ...
شب جمعه ...

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر　　چشمم که در سر است و روانم که در تن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است　　وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان　　وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست　　یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی　　وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن　　کاحباب او و دیده چو مسمار بر در است
دانی که چون همیگذرانیم روزگار　　روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار　　چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

دگر

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من — وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد — قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه

ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

چو تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست

هر که بنقیاد بتیرت نخاست — وآنکه درآمد بکمندت بجست

این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین وقت براهی گریخت — عقل درین روز بکنجی نشست

بار مذلت بتوانم کشید — عهد محبت نتوانم شکست

وین رمقی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان گفت هست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هرآنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاداست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست

بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

ز دوست هرکه تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

پادشا

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد   ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست   ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند   نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست   هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان   نهی است نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون   چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم   تا روی نبیندت بجز راست

از ورطهٔ ما خبر ندارد

آسوده که بر کنار دریاست

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست   ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند   ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم   کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

با چون تو حریفی بچنین جای و چنین وقت   گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

با محتسب شهر بگوئید که زنهار   در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

پای سرو بوستانی در گل است   سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد   طالعش میمون و فالش مقبل است

ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میزند بر ساحل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکل است

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار   ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

هر باری

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر ‌‌ مدعی در گفتگوی عاشق اندر جستجوست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت ‌‌ بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم ‌‌ ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من بیدل کسی کند که نداند ‌‌ که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست

پیر نگردد که در بهشت برینست

آینه در پیش آفتاب نهادست ‌‌ بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند ‌‌ عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فائده نیست ‌‌ گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم ‌‌ گر نفسی میزنم نه بازپسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت　　بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سعدی از این پس که ره بکوی تو دانست

گر ره دیگر رود ضلال مبین است

متفق میشوم که دل ندهم　　معتقد میشوم دگر بارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست　　که بپوشم ز چشم اغیارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمهای بیدارت

تا دست‌ها کمر نکنی در میان دوست　　بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند

و آنهم برای آنکه کنم جانفشان دوست

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است　　طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم　　حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

در حق کمالی [illegible]

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت

موئی نفروشم همه ملک جهانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی — بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

بازآی که در دیده بماندهست خیالت — بنشین که بخاطر بنشستهست نشانت

گر دلی داری بدلداری سپار

ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزول است و فرمانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن میدانت

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید — بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی

بهر چه حکم کنی نافذاست فرمانت

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست — من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

خلاص مطلبد هر کجا

غلام همت آنم که پای بند یکیست — بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت — اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده بود می ببامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول — معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

حذر کنید ز باران دیده سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان — عزمی درست باید تا میکشد عنانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی — ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

خوش میرود آن پسر که برخاست — سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک — بی شرع ببر که خوان یغماست

باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که بر ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت　　تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش　　گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا　　هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

داد صد دشمنم از بهر تو میباید داد

تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست　　خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد　　هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست　　وآن چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق　　وآن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای من است　　یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب　　عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست

گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد　　ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست

وز گل و لاله گزیراست وز گلرویان نیست

دل گم کرده درین شهر ز من میجویم   هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست

شب هجرانم آرمیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد   چاره جز پیرهن دریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم

کش سر بنده پروریدن نیست

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر   که اندرون جراحت رسیدگان چونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را

مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است   روی تو بازار آفتاب شکست است

شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ بازنشسته است

توبه کند مردم از گناه بشعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مست است

با همه زورآوری و مردی و شیری

مرد ندانم که از کمند تو جسته است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی

از آن بپرس که چوگان از آن مپرس که گوست

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است

بگفتمش از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهر گسل — که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست — بخاک پای تو کآن هم عظیم سوگند است — خوردن

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست — بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو برکاهی نیست
بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست

نه آزادی از سرش بر میتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی ودبی آتشی نیست

دگر خونی رود هم کشته هست

نه همدل بقد و قامت سرو که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر ابرو کمان ابرو

کس ندانم که صید تیر تو نیست

هر که را از آتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیک مرو کآتش پروانه پراست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تراست

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست

خصم آنم که میان من و تیغت سپراست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم پرده برانداختی کار بإتمام رفت

مه نتماید بروز چیست که در خانه رفت سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت

بلبل

سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد

گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود — چون پس پرده میبری اینهمه دلربائیت

گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن — تا شب رهروان شود روز بروشنائیت

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور نسازد میبباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد — ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست

دیگران را عید گر فرداست ما را این دمست — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بخویشتن جولان عشقی میکند

تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عهد اول است و زیادت

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

کرم بگوشهٔ چشمی بشکسته وار ببینی — فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا — روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی

گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است — پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس — که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

مپندار از لب شیرین عبارت — که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران — زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست　　بدیگر دوستانش ده بشارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز

بکشتن میکند گوئی اشارت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت　　وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند

مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

یکی بربطی فریاد میخواند　　که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته بر کن زگوری　　ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت　　که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید　　که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلود

ز دارو خانهٔ سعدی بستانند

ترا چه غم که یکی از غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند

مرا بعلت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد

چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط — زبسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

بسرو گفت یکی میوه نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک   عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست   اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست   که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب   که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار   هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اینجا شکریست که چندین مگسانند   یا بلعجبی کاین همه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی　　کاین هیچکسان در طلب ما چه کسانند

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت　　وینان همه قلبند که پیش تو لسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

میگویمت از دور دعا گر برسانند

تا پای مبارکش ببوسم　　قاصد که پیام دلبر آورد

هرگز نشنیده ام که بادی　　بوی گلی از تو خوشتر آورد

ما نامه بوی سپرده بودیم

او نافهٔ مشک اذفر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند　　نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند　　تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد　　مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید　　حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدار

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند   بلکه آن نیز خیالیست که میپندارم

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

تلخست پیش طایفهٔ جور خوبروی   از معتقد شنو که شکر می پراکنند   دلبرانرا

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز   کاینان بدل ربودن مردم معینند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

خداوندان نعمت میتوانند   که درویشان بطاقت برانند
ولیکن در گیتی را وفا نیست   همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند   که همراهان آن منزل روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل که بی ایشان بمانی یا بمانند
ز اول خاک بود است آدمیزاد بآخر چون ببیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول آخر خویش بیندیشند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند گرم بود آفتاب خیمه برویت ببند
طفل کیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال ابر بهاری گذشت طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند هر که بخیلش در است قامت سرو بلند
عقل روا مینداشت گفتن اسرار عشق قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آیدش چون تو یکی در کنار   بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

آنکه سرش در کمند جان به دهانش رسد

می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند   در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید   مگر آئینه که در پیش جمالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدام افتاد

تا بجائی نرود بی‌پر و بالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند   بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد   من نیز برآنم که همه خلق برآنند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت   با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا   بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ میخانه بدرویش   کآنها که بمردند گل کوزه‌گرانند

چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری — کز هر طرف طایفهٔ منتظرانند

آنان که بدیدار تو در رقص نیایند

چون میسروی اندر طلبت جامه درانند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ایکه در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش — که عیون است و جفون است و خدود است و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان — خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند — ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر

که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم   بنده‌ایم ار صلح با ما گر نخواهی یا نبرد

زهرهٔ مردانت ار نی چون زنان در خانه باش   ور بمیدان میروی از تیرباران بر مگرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت

شمع میبینم که اشکش میرود بر روی زرد

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال   گر نگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه   جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس   دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر بر سر   آنچه بر اجسام ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ور نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی

ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند   بلبلان را در سماع آورده‌اند

جرعهٔ خوردیم و کار از دست رفت   تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند

ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم　　دیگران چندین قدح چون خورده‌اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت　　خام طبعان همچنین افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد

فرش دیبا در چمن گسترده‌اند

نشاید که خوبان بصحرا روند　　همه کس شناسند و هر جا روند

حلال است رفتن بصحرا ولیک

نه انصاف باشد که بیما روند

سیاه سیم زراندود چون بپوته برند　　خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان بچشم تو بیقیمت اند و کوته قدر

که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد　　نه دل من که دل خلق جهانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند　　باری آن بت بپرستند که جانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می بندد

ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد

بسیار میکوشم که دل با کس نه پیوندم ولی دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش

هر زمانی صید دیگر میزند

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید

وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که بر قالب مشتاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم — پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
سرو از آن پای گرفته است بیکجای مقیم — که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

گر فراقت بکشد جان بوصالت بدهم
تو کرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

اینک از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح — از وی خبری پرس که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز — بخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بتحقیقت — دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنان که بدانند پریشانی عشاق — دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی آن فتنهٔ نوخاسته از جای
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون — پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

آهنگ دراز شب و رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق

پای ننهاده بود سر ننهاد

مرغ وحشی که میرمید از دام   با همه زیرکی بدام افتاد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد

ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی   پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد   فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را   ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

پائی که برنیاید روزی بسنگ عشقی

گوئیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد

تا بافسوس بپایان نرسد عمر عزیز   همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم   خون دل بود که از دیده بساغر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد　　درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی　　شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود

که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت　　گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم　　گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب

گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود

تیرباران عشق خوبان را　　دل بیچارگان سپر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد　　مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمیرا که خارکی در پایست

نرود طرفه جانور باشد

سرمست زکاشانه بگلزار بر آمد — غلغل زگل و لاله بیکبار بر آمد

آب از گل رخساره او عکس بریخت — وآتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد

سرو بالائی بصحرا میرود

رفتنش بین تا چه زیبا میرود

میرود در راه و بر اجزای خاک — مرده میگوید مسیحا میرود

هر که را در شهر دیدار مرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا میرود

باغ راچندان بساط افکنده اند

کادمی بر فرش دیبا میرود

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز پیشت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم   بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی

تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود   مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی   کاین پای لایق است که بر چشم ما رود

در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست

الا در آنمقام که ذکر شما رود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما طلبت   ور بمثل پای ما در طلبت سر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت   زآنهمه آتش بگفت دود دلی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد   گر در و دیوار جان از تو منور شود

گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی

حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود.

(در حاشیه:) در نو حسن دلبری ... / بیچاره دلم ... / [illegible] / تیزی ... طریق ... / پاره ... / ... [illegible]

(در حاشیه:) دیوار ما

بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت ببت دیدهٔ مسکین دیدنش فرمود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو

مجنس دلبر ما هیچ در نمی آید جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

تو همچو کعبه عزیز اوفتاده در اصل که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

عنان عقل ز دست حکیم برباید

روی زیبای تو

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

هرگز

۱۳۲۵ [illegible]

همه کس نمودم خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

همه کس را

گرچه دریا را همی بینیم کنار　　غرقه حالی دست و پایی میزند

بنده ام گر بی گناهی میکشد　　راضیم گر بی خطایی میزند

شکر نعمت میکنم گر خلعتی

میفرستد یا قفایی میزند

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی　　که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد　　مژه‌ای بخواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند

من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی　　ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد　　که با من میکنی محکم نباشد

زنده شو و هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

تا قوت صبر بود کردیم
دیگر چکنم اگر نباشد
انجا چه برو که جد انسان
با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر است مارا
وقتی برود که سر نباشد

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیکت بمنتهای امید　　برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست

که در فتنه بر جهان بگشاد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید　　مرا دلیست که با شوق بر نمی آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم　　بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه خلق جهانت بدل خریدارند　　منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد

خلاف آنچه خداوندگار فرماید

کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست　　مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوست این مثل دارد

که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بیندآید

که برگذشت که بوی عبیر می آید　　که میرود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می آید

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا از پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد
پرده بردار که هوش از سر عاقل ببرد

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دانم گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

مرحلت

می حلالست کسی‌را که بود خانه بهشت

خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی　　بر یاسمین و لب چشمه حیوان ماند

تا بسر زلف پریشان تو محبوب منست　　روزکارم بسر زلف پریشان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود

که آن ماه رویم در آغوش بود

به بیدار و گفتار جان پرورش　　سراپای من دیده و گوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز　　مگر همچو من مست و مدهوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر

که نتواند از حرص خاموش بود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود　　با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم　　وآن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن

لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود   هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار

کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

پس از دشواری اسانیست ناچار   ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید   هلال این است کابرو مینماید

غلامان را بگو تا عود سوزند

کنیزان را بگو تا مشک ساید   کنیزک

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد   یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

شمع پیش روشنائی نزد آتش مینهد   گل بدست خوبروئی پیش یوسف میفروشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند   همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

طع

طمع مدار وصالی که بی فراق بود

هر آینه پس هر مستی خمار آید

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد　　هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد

روزی اندر پایت افتم ور ببادم میرود سر　　کانکه در پای تو افتد جان شیرینی بسپارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان　　آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی از سرابستان معنی

بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد

هفته‌ها میرود از عمر و ده روز رسید　　کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید

آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت　　همه عالمش از من نتوانند خرید

هر چه ز آن تلختر اندر حق من خواهد گفت　　گو بگو ز آن لب شیرین که لطیفست و لذیذ

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست　　مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم　　که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند

ماجرای دل نمیگفتم بکس   آب چشمم ترجمانی میکند

هم بود شوری درین سر بی خلاف
کاین همه شیرین زبانی میکند

یار با ما بیوفائی میکند   بی سبب از ما جدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند
بر مراد خود اختیار کند

از همه باشد بتحقیق گزیر   وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام   دعوت منعم نبود بی فقیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان   وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام   کو بده‌ای و بیست که گویم بگیر

در تنهائی بکه کویم که نیست   با خبر از درد من الّا خبیر

چون نرود در پی صاحب کمند

آهوی بیچاره بکردن اسیر

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار   کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم

یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار

آن کیست که میرود بنخجیر   پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل   همسایهٔ لعبتان کشمیر

اینست بهشت اگر شنیدی   کاز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دوست و بازوش   افتاده خبر ندارد از تیر

با جان کمر از جسد برآید   خوئی که فروشده است با شیر

آنرا که مراد دوست باید   کو ترک مراد خویشتن گیر

آمد گه آنکه بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار
برخیز که چشمهای مستت / خفته است و هزار فتنه بیدار
نه راه شدن نه روی بودن / معشوق ملول و من گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم / هم بار تو به چو میکشم بار

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

هر کس بتعلقی گرفتار / صاحب‌نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور
من دانم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور

خفتن عاشق یکیست بر سپر دیبا و خاک

چون شبی اندکشید دست در آغوش یار

گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست　　من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم　　ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ایکه بیاران خار مشتغلی دوستکام

غمزده بر در ست چون سگ اصحاب غار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار　　خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح امید　　صبح دگر بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند　　گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار

مشعلهٔ برفروز مشغلهٔ پیش گیر　　~~تا ببرد~~ ز سر زحمت خواب و خمار　　تا ببرد از سرت

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع　　نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز [illegible]　　هر ورقی دفتریست معرفت کردگار　　در نظر هوشمند

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم بی خبر از بار عمل به که خجالت بریم چون بگشائیم بار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

زنده کدامست بر هوشیار آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بغربت بنهی در دیار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ کوه احد گر تو نهی نیست بار

بزهد

بندی مهر تو نیابد خلاص   غرقهٔ عشق تو نبیند کنار

گر گله از ماست شکایت بگوی   ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر ما غدر نباشد قبول

تا نه نشینی ننشیند غبار

غیبت نکنم اگر بخندی   بر من چه بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد   هر گه که بگرید ابر آزار

گفتم که بگوشهٔ چو سنگی   بنشینم و روی دل بدیوار

دانم که میسرم نگردد

تو سنگ درآوری بگفتار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار   ترک رضای خویش کند در رضای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست   من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار

ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست   هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

لازمست آنکه دارد این همه لطف

که تحمل کندش این همه ناز

آن نه صاحب‌نظر بود که کند　　از چنین روی در بروی فراز

نخورم گر ز دست تست نبید　　نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم　　کس نگوید در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق　　تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدیگرند　　نشنیدیم صبر و عشق انباز

آرزومند کعبه را شرط است

که تحمل کند نشیب و فراز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز　　هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه　　عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش　　خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز

من در وفا و عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا

بینم فراغتم بود از روز رستخیز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز   آب شادی بر آتش غم ریز   چه خسپی

جهد کردیم تا نیالاید   بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد   معرفت را نماند روی ستیز

توبه را تلخ میکند در حلق

یار شیرین دهان شورانگیز

جهد کردم که دل بکس ندهم   چون توان کرد با دو دیدهٔ باز

زینهار از بلای تیر نظر   که چو رفت از کمان نیاید باز

مگر از شوخی تذروان بود   که فرو دوختند دیدهٔ باز

محتسب در قفای رندانست   غافل از صوفیان شاهد باز

سپرت می‌باید افکندن اگه دل میدهی به تیرانداز

دست مجنون و دامن لیلی سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نداند این دستان

هیچ بلبل نداند این آواز

بستان یار در شکن زلف تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

گیرند مردم دوستان نامهربان بدل (مهربان) هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

چندش نفیر یاد آوری یا رب بفریادش برس

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش — هر چه کند بشاید ش کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس — جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد — هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر — گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد — بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی

کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش — با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد

با نفس خود کند بمراد هوای خویش

تا چه خواهد کرد بر من دور گیتی زین دو کار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست — از قفا باید بدر کردن زبان از سوسنش

گرتنم موئی شود از دست جور روزگار
برمن آسانتر بود کآسیب موئی بر تنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش   که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای   چو بنمودی دگر بارش فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد   که همچون دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت   مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می نیوشم   نهانم عشق میگوید که منیوش
مرا جامی بده وین جامه بستان   مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان   تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمیگنجی ز خوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

رها نمیکند ایام درکنار منش   که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق ‌ بدان همی کند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بآن سر زلف ‌ که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه ‌ که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز ‌ که برکند دل مرد مسافر از وطنش

بدین روش که توئی گر بمرده برگذری ‌ عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمیشوی فراموش ‌ می آئی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت ‌ پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم ‌ چون دست نمیرسد در آغوش

آن سیل که دوش تا کمر بود ‌ امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت ‌ الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست   از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو می‌کنی محال است   کاین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد

یاران چمن کند فراموش

زنهار از دهان خندانش   و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد   شهد بوده است شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار   سرو بیرون کند ز بستانش

چاره‌ای اندر ره مسلمانان   نیست الا چه زنخدانش

ساربانا جمال کعبه کجاست   که بمردیم در بیابانش

آنکه در بحر قلزم است غریق

چه تفاوت کند ز بارانش

بوی گل آورد نسیم صبا   بلبل بیدل نشیند خموش

مطرب اگر پرده ازین ره زند / باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقهٔ صوفی ببرد میفروش

از تو نپرسند درازی شب / آنکس داند که نخفتست دوش

هر که نه در راه عزیزان بود

بار گرانیست کشیدن بدوش

غرق دریای غمت را ز هیچ سو نماند / آخر اکنون که بکشتی بگذار از پیش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدیدت آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

آن توئی با من و غوغای رقیبان از پس / وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقانرا نتوان گفت که بازآی از مهر / کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

با کار زشت [illegible]

۱۵ رجب سنه ۱۳۲

عاشق را

کافر را

هر چه زآن تلختر نخواهد گفت

گو بگو از لب شکر بارش

طاقت رفتنم نمیماند چون نگه میکنم برفتارش

کشتهٔ تیر عشق زنده کند

گر بسر بگذرد دگر بارش

عاشق گل دروغ میگوید که تحمل نمیکند خارش

کاش با دل هزار جان بودی

تا فدا کردمی بیکبارش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت

بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول　　　من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق　　　جائی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده　　　چون هست من بوصل تو مشتاق و تو ملول　　　خود بده

یکدم نمی‌رود که تو در خاطری ولیک　　　بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست　　　بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل　　　گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی　　　از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید　　　هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من　　　گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

نصیحت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا　　　که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بقلم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

چشم بدبخت دور ای بدیع شمایل — ماه من و شمع جمع و میر قبائل

می‌آئی — جلوه کنان میروی و باز نیائی — سرو ندیدم بدین صفت متمایل

خدای — هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی تو بر قدرت خدایت دلائل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون — عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه مانعست و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند — هر دو برقص آمدند سامع و قائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمائل

۰۲۶

دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق تو پا کن گشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

باکه بگویم حکایت غم عشقت

این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان

که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو بسته از خروج و دخول

نگار در سر و دستش بجای بیماران خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول خضاب

چنان تصور معشوق در خیال من است   که دیگرم متصور نمیشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق   چنان شده است که فرمان عامل معزول   حاکم

شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت   گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول

در آن بساط که منظور میزبان باشد   شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر   چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی   چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش

دریغ باشد پیغام بادست رسول

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم   دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم

در رفتن و بازآمدن رایت منصور   بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد   رونی که مر آنرا چو مه نو طلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت   امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

درایام

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم / تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن / آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز

باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی درافتادم که پایانش نمی‌بینم / کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوشش چون بودی بتاریکی و تنهائی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شنیدستم پنهانم گر رازم نهان ماند　　بگوش هر که در عالم رسید آوازهٔ پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت　　من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز میآید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم　　همچو پروانه که میسوزم و در میسازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی　　ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش　　تو بهر پرده که خواهی بزنی بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری　　زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم　　سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و مست

بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

امروز مبارکست فالم　　کافتاد نظر بر آن جمالم

بالا برده

کاین بخت نبود هیچ روزم　　　وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست

دید آنچه نخواست بدسگالم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم　　　شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را　　　بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای دوست دلارایت مجموعهٔ زیبائی　　　مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من　　　چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم　　　حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون　　　عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم　　　چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم   جمعیت خاطر پریشانم
آنکس که مرا بباغ میخواند   بی روی تو میبرد بزندانم
یک روز ببندگی قبولم کن   روز دگرم ببین که سلطانم
زانروز که سرو قامتت دیدم   از یاد برفت سرو بستانم

آن دُر دو رسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم   گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا چه خبر میرسد ز دوست   صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق   ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست   چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

بکند

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم   دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان

چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم   چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان گر ندیدم در جهان   وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر   می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

با آنکه میبینم جفا امید میدارم وفا   چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن و آنگه عتاب آغاز کن   چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

او رفت و جانم میبرد تن جامه بر خود میدرد

سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانش چه غم

گهی بر درد بی درمان بگریم		گهی بر حال بی سامان بخندم

تو هم باز آمدی ناچار و ناکام		اگر باز آمدی بخت بلندم

سری دارم فدای خاک پایت		گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست

من این بیداد بر خود می پسندم

همه بیگانگان چنین دانند		که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند		که نیائی بدست کوتاهم

دیدم این پنج روز آخر عمر		که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند

بوجودت گر از خود آگاهم

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم		برو ای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم

همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان		تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

بحکم

نه بحکم پندم که بکار در نبندم　　که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم

بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان　　بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم

تو درآ اگر ببینی حرکات خویشتن را

بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم

تو از نظر حرامیست بسی گناه دارم　　چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن　　نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن　　نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت　　نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی　　چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره‌ئی برآمد

که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

چشمم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم　　شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم — باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین — کاین همه لطف میکند دوست برغم دشمنم

چشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی

عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

مرا که با توام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند

بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم　　مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون بدیدمت از پی

زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم　　تا خصم نداند که ترا مینگرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد　　وز خوردن غمهای پراکنده برستم

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت

جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم

ز دستم برنخیزد که با دلدار بنشینم　　بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم　　که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم　　اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت نیندازم   که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

هنگام

برای الصبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد   که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

ز اول مستی آوردم قفای تربیت خوردم   کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید   که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید

روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

کفی ز خاک بیشتر نه اهل عشق ما   از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس

او میبرد که ما بکمند وی اندریم

غزل

بجا کپای عزیزت که عهد نشکستم   ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شکفت مانده‌ام از بامداد روز وداع   که بر نخاست قیامت چو بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم   که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز

نماز بخودی از روی شرع جایز نیست　　نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل　　چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا

اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم　　بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

نفس پروردن خلاف رای دانایان بود

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم　　بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم　　بجان رسیدم و آخر بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم　　خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت　　هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

ترا به بینم و خواهم که خاکپای تو باشم　　مرا به بینی و چون برق بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دیدمت از پی　　زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی

من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم — نظر بروی تو دارم روان بسوی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان

مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین گفتار نیکو کار نیست — عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم

اندرین ره گر بدانی هر دو از یک جاده ایم — وندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام

روی تو دیدن بشب روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

ما تو پرداختیم خانه و هرچه اندروست — هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

خواهیم آزاد کن خواه تو بسته بند — مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام

هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست — سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اولم اندیشه بود تا نرود نام زشت

فارغم اکنون ز ننگ چون بشکستت جام

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری — که بروی این همه باران شوق میبارم

بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده‌ام درین امید — که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم

گر تیغ برکشی که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای‌دار اگرت سر دریغ نیست — گو سر قبول کن که به پایت درافکنم
آن مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد — در قید او که یاد نیاید نشیمنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان — بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

از دنیی و آخرت گزیر است — وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان — درمان دگر نمیپذیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش — میبوسم و گو بزن بتیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام

تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم　　چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم

نه هوش فهم بماند نه گوش استفهام

سرو چنین کس ندید خوش سخن و خوشخرام　　ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو بیفتد ز پای گر تو بجنبی ز جای　　ماه درآید بزیر گر تو برائی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم　　آنچه از آن تو شد بر همه عالم حرام

گو بسلام من ای با همه تندی و جور

وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم　　تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود　　با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم
بیم آنست از این دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروئی نشدم یا موئی   مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه بس طاق افتد
گر بدانند که من با غم رویت جفتم

این بوالعجبی و چشم بندی   در صنعت سامری ندیدم

مانند تو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم

خلق
ما در خلوت بروی غیر ببستیم   وز همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم   وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند   شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم   در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل   با همه عیاری از کمند بجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز

جان گرامی نهاده بر کف دستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم   کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی   که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم بود   که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چگویم تو هر دو چشم منی   که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم

چو روی دوست نه بینی جهان ندیدن به

شب فراق منه شمع پیش بالینم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد   که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

من با تو نه مرد پنجه بودم

افکندم و مزدی آزمودم

پنجه

از چشم عنایتم مینداز   کاول بتو چشم برگشودم

نه از چشم حکایت کن نه از روم

که من دل با یکی دارم درین بوم

در آن ساعت که با یاد من آید   فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد   نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه   زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست   ندانم زاهدی در شرع معصوم

بروی او نماند هیچ منظور

ببوی او نماند هیچ مشموم

نه دست رسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم

این خسته تن چو موی باریک   از زلف تو یادگار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم   و امید لب و کنار دارم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
تا ندانند که من با تو نظر میبازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش   تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم

بهوش بودم از اوّل که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب   که دیده خواب نکرده‌است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم   همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاصل
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح | تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم — که دیگری

روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما و تو جز پیرهن نخواهد بود — ماند

وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم.

بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز | یکروز تو نیز یاد ما کن

برخیز و در سرای بربند | بنشین و قبای بسته وا کن

[illegible]

دهم

خاموشی بلبلان مشتاق

در موسم گل ندارد امکان

بازآی تا بگرییم چون ابر در بهاران   کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم   تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل

بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب   تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود قد و بالای تو کوته نظری است   بگلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر

بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز   حرام باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند   چو خود بیاید عذرش باید آوردن

مشتاقی صبوری ا
گذشت یارا گ
شکیب داری ط
نماند مارا

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید شش و سه روزی مفارقت کردن

چند بباید بصبر دیده فرو دوختن   خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان مستان و معاشران رندان

خلاف دوستی باشد بترک دوستان گفتن   نبایستی نمود آن روی دیگر بار بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد   نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان   کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد   میبایداین نصیحت کردن بدلستانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم   شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

سوادی

شکرفروش مصری حال مگس چه داند

آن دست شوق بر سر وین آستین فشانان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران　　دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش　　که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن ساقی که مستانراست هشیاران ببیندی　　ز توبه توبه کردندی چو می بر دست خماران

کرم با ما بخواهد پس فردا در بهشت آرد　　همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بوییست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری　　ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با آن مردم کوته نظر در چاه کنعانی　　بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را　　و آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد　　بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن

نپندارم که بد باشد جزای نیک کرداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن   اینست که دور از لب و دندان منست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت   گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش   یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

بالجمله قیامت توئی امروز در آفاق   از چشم تو پیداست که باب فتنست آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

سهل باشد ترک جان گفتن   ترک جانان نمیتوان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت   سخن سرو و بوستان گفتن

سخت بد وقت میدهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان   وانشان

یا عدوییست جادوان شمع نهفته میزند   گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان

من بوقت خویشتن پیر و شکسته گشتمی   موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان   اکد شان

اهمه

گر همه خلق را چو من واله و مست میکنی   روی بصالحان نما خسر زاهدان اجشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر

بیخبرست زاهد از لذت عیش بیهشان

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست   چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را زین دو برون نیست حال   یا همه سود ای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقی است مذهب عشاق چیست

دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

نبایستی از اول عهد بستن   چو در دل داشتی پیمان شکستن

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی

گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی   حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود اندوه عشق را   هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایت من در جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

که گفته است که صد دل بغمزه ببری
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

ختم

خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا   تا بوستان بریزد گلهای نامرادی

خرم دل آنکه با تو پیوندد

وآن حلقه که در میان ایشانی

این چه رفتارست کارامیدن از من میبری   هوشم از پیش میبر پائی عقلم از تن میبری

باغ و لالستان چه باشد آستینی بر فشان   باغبان را گو بیا گر گل بخرمن میبری

دل بعیاری بردی ناگهان از دست من   دزد شب ره میزند تو روز روشن میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی

یا نبند خون از آن موضع که سوزن میبری

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد   در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را   تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد   چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش   مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد محبت　　به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند

بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی　　چونکه بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان گویدم　　قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

چشم عادت کرده بر دیدار دوست

حیف باشد بعد ازین بر دیگری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری　　کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن　　مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد　　چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری

ملک

عودست زیر دامن یا گل در آستینت یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

با روی دلفریبت گل نسبتی ندارد تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری

گر قید میگشائی بندی نمیگریزد در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید اندر فراق ما را کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

گر در آئینه بینی وگرنه در آفاق

بهیچ روی نپندارمت که مانندی

چون خراباتی نباشد زاهدی کش چو شمع از در درآید شاهدی

من چو آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی

شبی خوش است هر که میخواهد که باجانان بروز آرد

بسی شب روز کرداند بتاریکی و تنهائی

خانهٔ صاحب‌نظران میبری　　پرده پرهیزکنان میدری

گر تو بر چهره نپوشی نقاب　　توبهٔ صوفی بزبان آوری

گر همه سرمایه زیان میکند

سود بود دیدن آن مشتری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی　　ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار

در ره مشتاق پیکان گو بروی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری　　دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد　　تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد　　سوزنی باید کز پای برآرد خاری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند　　حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست　　لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

یغما

نماید که سر عربده دارد چشمت

مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی　　　پیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی

آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو　　　خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ　　　یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای　　　ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم　　　چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم

آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی　　　رفتی و خلاف دوستی کردی

روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی

دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری   تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب   گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما   هر جا که مینگرم گوئی که در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن

دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی   دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

اشتر که اختیارش با خویشتن نباشد   میبایدش کشیدن باری بناتوانی

ای بر در سرایت آشوب عشقبازان   همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید   تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید   گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی   صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد   دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روزی بزنخدانش گفتم به سیبی — گفت ار نظری داری ما را به ازین بینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را — تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بنشین که فغان از ما برخاست بآمت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری — چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
آینه را تو داده ای صورت خط بعارضت — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
دیده بسی ندی کس بر کنم ز مهر تو — در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری

من نه مخیرم که چشم از تو بدیگری کنم
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

روی بپوش ای قمر خانگی — تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبیهای خیالت ببین — چشم خردمندی و فرزانگی

با تو در آمیختنم آرزوست

وز همه کس وحشت و بیگانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بد عهدی که بی ما میروی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی

روی از مردم نهان دارد پری — تو پری روی آشکارا میروی

هر که یکبارش گذشتی از نظر

از دلش صدبار دیگر بگذری

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی — غنیمت است دمی روی دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت — کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

لگام در سر شیران کند صلابت عشق

چنان کشد که شتر را مهار در بینی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی

راست خواهی نظر حرام بود

بر چنین روی و باز بر دگری

عمری بیاد یاری بردیم انتظاری — زآن انتظار ما را انگشت و پیچکاری

هر دم غمی فراقش بر دل نهاده داغی — هر لحظه در هجرش در دل گذاشته خاری

کاشکی خاک بودمی در راه

تا مگر سایه بر من افکندی

آن همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک — بار دیگر نکند گر تو برفتار آیی

چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم — دیده بر دوز که ناگاه گرفتار آیی

گر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق — چشم دارد همه صدگه دگر بار آیی

دوست دارم که ترا دوست ندارد جز من

حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

[illegible] بخوبی از دری — دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامده است — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه — امروز آرزوی توام داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان — یا هست و نیست زهره پروای دیگری

همراه من مباش که حسرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای به نکوئی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست — تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر از دل بروند — تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خسته بیچاره گدا — پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی — تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من	مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست	ور متفق شوند جهانم بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز	پیکان عشق را سپری باید آهنی

با دیگری بگوی که ما نیز خسته‌ایم	منزل چه خیمه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

با بخت بازوان ضرورت فروتنی

آنرا که توان صبر نباشد	حاجت نبود بمهربانی

گر ز آمدنت خبر بیارند	من جان بدهم بمژدگانی

دفع غم لشکری توان کرد	الا بامید شادمانی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد	که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو — که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم — تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

اگرت بهر که دنیی بدهند حیف باشد — وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی

شاد آمدی ای فتنه برخاسته از غیب

غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

هر نوبتم که از نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

جز صورتت در آئینه کس را نمیرسد

با صورت بدیع تو کردن برابری

همه چشمیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی

ما تماشاکنان کوته دست — تو درخت بلند بالایی

تو چه دانی که بر تو بگذشته است

شب هجران و روز تنهایی

هرکی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی　　ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی　　سودای تو بیرون کرد از دل همه سودائی

گویند رفیقانم از عشق چه پیشه داری

گویم که سری دارم انداخته در پائی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی　　شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن　　تا بحضور یار ره نبرد موسوسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان　　تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایدتی نمیکند

مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی　　رای رای تست خواهی صلح و خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکخواه

وآن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

از کتاب بدایع

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح میشکند زندان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی‌تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موئی بقوت بر نیایم ای عجب
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن تیر و کمان چشم اوفتد نخجیر را

ساقی بده آنکوزه یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

اول به پیر سپه خورد رطل دمادم   تا مدعیان عیب نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار

آری شتر مست کشد بار گران را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را   که تیر غمزه تمام است صید آهو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی   که روز معرکه بر خود زره کنی مو را   بر تن زره

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده   ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر   چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

ن ا   برخ بهیده ای دست کیخ نتوان برد

که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

گر ماه من بیفکند از رخ نقاب را   برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او   بر چشم من بسحر ببندد خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عشق   وآنرا که عقل نیست نداند صواب را

گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق   بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین   چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز   تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز معشوق بی‌نصیب
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را   وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا   گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن   کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت   حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
بازآی و جان شیرین از من ستان بخدمت   دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت

چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

لاابالی چه کند دفتر دانائی را　　طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند　　ور نبیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست　　یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

گر برانی نرود ور برود باز آید　　ناگزیر است مگس دکهٔ حلوائی را

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست

که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار　　فتنه در ایام نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار　　مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل

روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

کو بجوی آن زنخ — هرکرا گم شده است یوسف دل — گو ببینش در چه زنخدانست

گر هزارم جفا و جور آید

دوست دارم هزار چندانست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز دل جدا کردم

که روزگار حدیث تو در میان انداخت

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت من است — ور بنوازد بلطف عادت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو — پیروی اگر لایق است قد خرامان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار

خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست — دگر مراد دل خویشتن نخواهم خواست

اگر

اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت — چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال — در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب — کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی — ما را همین سرست که در آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار — زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت

نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — من سر فدای پای رسالت رسان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هرکه دید / رحمت کند بجز دل نامهربان دوست

بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت

هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وصال یار / جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن / هرکو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم / هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار ارادت غلام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه

زنهار از افتقار من و احتشام دوست

نهد پای تا نه بیند جای / هرکه را چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق / طفل نادان و مار رنگین است

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست

گردم ما مس است لطف شما کیمیاست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت

بخت و رای زور و زر بودم ولی — تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر نماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد

در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفر است — من از این باز نگردم که مرا این دین است

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی — تا خلایق همه گویند که حور العین است

که دارد در همه لشکر کمانی

که چون ابروی زیبای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ   برون کردیم تا جای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا   بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست   همان بهتر که در پای تو باشد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد

ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد   دریای آتشینم در دیده موج خون زد

دیوانگان خود را هیبت در سلاسل

هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

ای گل خندان نو شکفته نگهدار   خاطر بلبل که نوبهار نماند

عاقبت از ما غبار ماند زنهار   تا ز تو بر خاطری غبار نماند

حاشش نه که من از تیر بگردانم روی

گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست   کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت

کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

حقا که مراد دنیا بی‌دوست نمی‌باید   با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در   تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا

کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود   سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر   وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست   که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید   که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد

خاصه دردی که بامید دوای تو بود

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر   که من از دست تو فردا بروم جای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست   ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی   تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

خوش است درد که باشد امید درمانش   دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست

که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

نه هر وقتم بیاد خاطر آیی   که خود هرگز نمیگردی فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد　　　که سر در پای او خوشتر که بر دوشش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس

که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ده که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من　　　چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

من چه ام در باغ ریحان خشک برگی گو بریز　　　یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش

نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

درد من بر من از طبیب من است　　　از که جویم دوای درمانش

آنکه در بحر قلزم است غریق　　　چه تفاوت کند ز بارانش

گل بغایت رسید بگذارید　　　تا به چند هزار دستانش

عقل را گر هزار حجت هست　　　عشق دعوی کند ببطلانش

زود هوشمند در آستینی　　　تا نه چند نخست پایانش

صحرا

سعدیا گر یکدمت بی دوست

هر دو عالم دهند مستانش

یکی را دست حسرت بر بناگوش		یکی با آنکه میخواهد هم آغوش

مرا گویند چشم از روی بپوشان		ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زآن پری تا در خیال است		نیاید هرگز این دیوانه با هوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب

بیاشامیم اگر زهر است وگر نوش

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم		خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار		سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند		بار درویش تحمل بکند مرد کریم

بوی پیراهن گمکردهٔ خود میشنوم		گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود		درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن　　هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دوست بدارید از ما　　که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

طمع وصل همی دارم و اندیشهٔ هجر　　دگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم　　میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مران　　کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

دارویی درد شوق را با همه علم عاجزم

چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پردهٔ ما خون جگر میریزیم　　آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما　　بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را　　سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

[illegible]

تویی برابر من یا خیال در نظرم

که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست	کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح	بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات	مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند	وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم	مثل تو نیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو	با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

در همه شهر فراهم نشست انجمنی   که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر   من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت   همه آنست که شوری بجهان درفکنم

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

مجنونم اگر بهای لیلی   ملک عرب و عجم ستانم

گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

حدیث عشق اگر گوئی گناه است   گناه اول ز حوا بود و آدم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد   بروی دوستان خوش باش و خرم

بفرزند

غنیمت دان چو میدانی که هر روز　　ز عمر مانده چیزی میشود کم

لب او بر لب من این چه خیالست تمنی

مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

فراق دوستانش باد و یاران　　که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در کنج تنهائی بفرسود　　چو بلبل در قفس روز بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند　　که قتل مور در پای سواران

اگر هم بدین نوع باشد فراق

بشنود تو باد آورد گرد من　　بکوی تو باد

میان باغ حرامست بی تو گردیدن　　که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس　　حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند　　شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن　　چو قامت تو ببینند در خرامیدن

شب چهارشنبه

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت بیادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بمشق و مستی و در هوا نیم خوشش است آنکه

نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من تا چه شود بعاقبت در هوست حال من

ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نو پرستارگان پسند روی چو آفتاب تو دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد

فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

من از دست کمانداران ابرو نمی آرم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشید است یا رو

بهرام

بهشت است آنکه من دیدم به رخسار کمند است آنکه او دارد به گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو

نه مروارید از آب شور خیزد ورا در آب شیرین است لؤلؤ

غریبی سخت مطبوع اوفتاده است بترکستان رویش خال هندو

دفع کمان خصم را تا نشود مطیع

دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس چشمان بنگه کردن آهوی رمیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
محقر است و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بجانان همین مثل دارد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
ترا چه غم که مرا در غمت بگیرد خواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
کس از کناره برویت نگاه می‌نکند | که عاقبت ز بشوخیش در میان آری
جواب تلخ چه داری بگوی باک مدار | که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
اگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش | که ممکن است که در جسم مرده جان آری

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی | که بار دیگرم از راه لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار درسازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آمد ز حسن ممتازی

حدیث عشق تو پیدا نکردمی ز خلق   گر آب دیده نکردی بگریه غمازی

جز این عیب ندانم که بدعهدی سنگین دل

دلارامی بدین خوبی خوش است ار مهربانستی

صورتگر دیبای چین کو صورت یارم ببین   یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی نگاری کمان گر پرده برداری عیان   تا تو بس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

فصل بهار است ای نگار اینک کنار جویبار

با عاشقان سوکوار بس خرام چون کبک دری

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی   سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر   گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

هلال

ور چو خورشیدت ببینم کاشکی همچون هلال   اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود

کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم   تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا   کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از روی چنین روی نشاید برداشت   که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل مینرود   هیچ علت نتوان گفت بجز بیبصری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم   چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ ما   تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی

سودت ندهد پرواز ای مرغ که در دامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم   تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی لب جوئی گویند چه خوش باشد   آنانکه ندیدستند سروی بلب بامی

نه در زلف پریشانت من شها گرفتارم

که دل در بند او دارد بهر موی پریشانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی　　چو بلبل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

زمان فتنه باز آید و لیکن صبر میباید　　که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم　　که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال است اگر دل را مرادی هست و مطلوبی　　کنار است اگر غم را کناری هست و پایانی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین

که از دست تو شکر باشد اگر خود زهر بستانی

تو پریزاده ندانم ز کجا می آیی　　کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند　　مثل این روی نشاید که بکس بنمایی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست

چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی

رفتی و همچنان بخیال من اندری　　گویی که در برابر چشم مصوری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست　　کز تو بدیگری نتوان برد داوری

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث ماهرویان خطائی

نگاری بخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر و بیوفائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائی

تو در کمند نیفتادهٔ و معذوری ازآن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پیوندند میسرت نشود عاشقی و مستوری

اگر بجز تو باشد طبیب در آفاق
کس از خدای نخواهد شفای بخوری

تا بنجیر دل سوختگان کردی میل هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی
در شکنج سر زلف تو در یغا دل من که گرفتار دو مار است بدین ضحاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

بدا اگر

باد اگر بر من او فتد ببرد

که نماندست زیر جامه تنی

با وجودت خطا بود که نظر به خطائی کنند یا ختنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان برفتند و نماند جز غرابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری

تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست

تاراج عقل مردم هشیار میکنی

شبی و شمعی و کوبیدهٔ و زیبایی	ندارم از همه عالم جز این تمنایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما	گر التفات کند چون تو مجلس آرایی

دلی نماند که در عهد او نرفت از دست

سری نماند که با او نپخت سودایی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی	یک نفس از درون جان خیمه برون نمیزنی

کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم

مقبل هردو عالمم گر تو قبول میکنی

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری	دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند از روی	همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا	متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

صعب

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت		دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی

مگر آنکه ما اسیریم و تو احتشام داری

که وجه تشنه میگیرد با آشنایی		خداوندان فضل آخر نوا شنیی

بچشمانت که گر زهرم فرستی

چنان نوشم که شیرین تر شرابی

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی		دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی

کرم از پیش برانی تو بشوخی نروم		عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست		خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبوده است دلت		صورت حال پراکنده دلان کی دانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز

لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی   یا پیره و با جوانان هرگز رود براهی

روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی   تا بشنوی ز هر سو فریاد و دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن

تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی   الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید   چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد

وآن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید   تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست

بهای غمی

بر آتش عشق آب تدبیر　　چندانکه زدیم باز ننشست

چشمت بکرشمه خون من ریخت

از قتل خطا چه غم خورد مست

چه توان گفت در لطافت دوست　　هر چه گوییم از آن لطیف ترست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب　　چه نصیبت ز بلبل سحرست

ما پراکندگان مجموعیم

یار ما غایبست و در نظرست

طمع مدار وصالی که بیفراق آید　　هر آینه پس هر مستیی خمار آید

آن چشم مست من که بشوخی و دلبری

قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر　　بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده است و لیکن بسته است　　از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم / برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

برو ای خواجه که عاشق نشود (نبود) پند پذیر

نبود

تن درست چه داند بخواب نوشین در / که شب چگونه بپایان بسی برد رنجور

غزال اگر بکمند او فتد عجب نبود

عجب فتادن مرد است در کمند غزال

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الا حدیث عشق که تکرار میکنم

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی

بر من مده که خویشتن اقرار میکنم

مخفی

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم   رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم   باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم

نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

تطاولی که بکردی بدوستی با من   من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

بیار ساقی سیمدست جام بادهٔ عشق   بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا   پدر بگوی که من ناحساب فرزندم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم

گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

گر غصهٔ روزگار گویم   بس قصهٔ بی شمار گویم

یک عمر هزار ساله باید   تا من یکی از هزار گویم

بر من دل انجمن بسوزد   گر شرح فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند   گر فرقت نوبهار گویم

یاران صبوحیم کجایند   تا درد سر خمار گویم

بده ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه

که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم

من از آن روز که در بند توام آزادم   پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

سخن اینست نیاید که چه شیرین سخنی   این عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم

دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز

سپیدی از رخ زنگی بآب میشویم

هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند   ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد   نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

حال درویش خرابست که خال تو سیاه   جسم درویش خرابست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل   طاق ابروی تو بی رابطهٔ وسمه وسیم

عنبر

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

ما گدایان خیل سلطانیم شهربند هوای جانانیم

بنده خود نام خویشتن نبرد هر چه ما را لقب نهند آنیم

دوستان در هوای صحبت دوست زر فشانند و ما سر افشانیم

هر گل نو که در جهان آید ما بعشقش هزار دستانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشاکنان بستانیم

تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم

هر چه گفتیم جز حکایت عشق

در همه عمر از آن پشیمانیم

نرفت تا تو نرفتی خیالت از نظرم برفت در همه عالم به بیخودی خبرم

قیامتم که به دیوان حشر باز آرند — میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود — که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد

ز ابروان وز مژگان تیر و کمان ساخته‌ای

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ — که بی تکلف شمشیر دشمنان بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری — مهربان و چشم بر هم وز رقیبان بر کناری

راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا — عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری

هر که را با دوستانی عیش می‌افتد زمانی — گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

ای مونس

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند — اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا — گر نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

آخر ای بیرحم باری از دلی بردار باری

ندهیمت بهرچه در عالم — ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتمش این درد عشق پنهانی — بتو گویم که مرهمم جانی

باز گویم چه حاجتست بقول — که تو خود درد سینه میدانی

عشق دانی چه گفت تقوی را

پنجه با ما مکن که نتوانی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

از غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست — جان نیز اگر قبول کنی از برای تست

غوغای عاشقان و تمنای عارفان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

خرم تنی که جان بدهد در وفای یار — اقبال در سری که بود پایمال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن گریخت
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتیست — کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتیست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتیست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست — جز سر عشق هر چه بگوئی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند — بیعی که بی‌حضور تو باشد اقالتست — تو کردیم

من هم اول روز دانستم که عشق

خون مباح و خانه یغما میکند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم　　راز پنهان آشکارا میکند

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند

کز شوق توام دیده شب چون گذراند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر　　باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس　　کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی آن نپذیرد　　در بند نهی سلسله از هم بگسلاند

ما چو بدل برزدیم آب صبوری　　بر آتش سوزنده صبوری که تواند

هر که که بسوز جگرم دیده بگرید　　وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد　　تا بر سر صبر من مسکین ندواند

گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم　　تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند　　منت

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل گر ز تو واستانمش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

پیر سیست اگر بسودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم

اگر کباد شکر بایدت زبان بگشا
وگر خجالت سرو آرزو بود بخرام

شراب وصلم اندر ده که جام هجر بنوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

معلم گو ادب کم کن که من با جنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من با اهل فسق رندم

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم		دل بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم		تحمل میکنم بر زخم چون مرهم نمی‌بینم

خوشا و خرما آن دل که از عشق است بیگانه

که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم		آوازه درست است که من توبه شکستم

حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب		دشنام بمن ده که درود است بفرستم

توئی یارب که خواب آلوده بر من تا سحر کردی

منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

یک روز بشیدائی در زلف تو آویزم		زان دو لب شیرین صد شور برانگیزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد		من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز		فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم		ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سر کوئی

روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی

کم می نشود تشنگی دیدهٔ شوخم ‌ ‌ ‌ ‌ با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوئی

ای هر تنی از فکر تو افتاده بکنجی ‌ ‌ ‌ ‌ وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی

در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی

از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

گلم نباید و سرو و من بچشم در ناید ‌ ‌ ‌ ‌ مرا وصال تو باید که سرو و گلبوئی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس

تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد ‌ ‌ ‌ ‌ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی ‌ ‌ ‌ ‌ شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام ‌ ‌ ‌ ‌ آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

از مثنوی

چو به گشتی طبیب از خود میازار — که بیماری پدید آید دگربار

چو خرمن برگرفتی کاه مفروش — که دون همت کند نعمت فراموش

منه بر روشنائی دل بیکبار — چراغ از بهر تاریکی نگهدار

تو گر بینی که بد خوئی کند یار — تو خوی نیک خود از دست مگذار

تو نیکوئی کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

منتخبات اشعار خواجه شمس الدین محمد علیه الرحمة والغفران

بسمه سبحانه وتعالی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

آئینه سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را — در وجد و حالت

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است　　عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی

آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش　　پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کانجا همیشه باد به دست است دام را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند　　در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش　　خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه در سر داری　　که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است　　که بشمشیر میسر نشود سلطان را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی　　بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی

رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

با دل آرامی مرا خاطر خوش است　　کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هر که دید آن سرو سیم اندام را

فلک آواره بهر سو کندم میدانی

رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ‌ ‌ ‌ ‌ که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ که این عجوزه عروس هزار دامادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر ‌ ‌ ‌ ‌ ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ‌ ‌ ‌ ‌ که این لطیفه نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ‌ ‌ ‌ ‌ که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریادست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست　　راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان　　بگشود زلف را و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست　　دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست　　وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید

وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم | دولت درین سرا و گشایش درین در است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس

بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه اشکست

بصوت

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان عیب مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست — خرده
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

حمز

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است   سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب   در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن   بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

از ننگ چگوئی که مرا نام ز ننگست   وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز   وآنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است — ز عشقش کار من بالا گرفته است
لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفته است
نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت

بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست　　دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز　　اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست

جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت　　وندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست　　گفت ما را جلوهٔ معشوق در اینکار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

در این شب سیاهم گمگشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

شاد باد از روح آن مردی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

جز به آب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت

چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

مپنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ او کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

زنّار

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

بر تابت

شب تاریست و ره وادی ایمن در پیش　　آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو　　دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول　　یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت　　بقصد جان من زار ناتوان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد　　صبا حکایت زلف تو در میان انداخت　　مفتون

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل　　لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد　　که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن　　که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از خدمت ملازمت　　ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز　　که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل　　قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

المنة لله که در میکده باز است　　زانرو که مرا بر در او عجز و نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی　　وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر　　وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

بهی عمارت دل کن که این جهان خراب / برآن سرست که از خاک ما بسازد خشت

چرا گدا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

از سر کشتهٔ خود میگذر همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

اگرنه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام　　گفتا که من فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو　　از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل شود یاری چنان　　سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم　　از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او　　کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد　　بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

[illegible]

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد — ز انتظار

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند	گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید	تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای	که برقص آورد آتش رویت چو سپند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست	از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی	آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بازند

بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

چو عاشق میشدم گفتم ربودم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

عزیز مصر برغم برادران حسود | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق | همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ

[illegible]

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا چه پسند افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که دیگر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید — بُبر

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
شاید کزین میانه یکی کارگر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا یکی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

جانان
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت	وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی	نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

تنها نه ز راز دلها پرده درافتاد	تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم | اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید | مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | کاندرین آینه صاحب‌نظران حیرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک   دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع   آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن   مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم   تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم   طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم   که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود　　تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت　　باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد　　عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود　　تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت　　الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این بهتر نمی‌گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

خون میخوریم لیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران　　بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند　　حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار　　کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند　　زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود　　غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین　　که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد　　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری منمای　　زانکه از عشق باو این همه بیداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
شد رهزن دل و دین لطف تو وین عجب نیست — کر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان

نستدن جام می از جانان گران جانی بود

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین کنون بخواهم سوخت — که پیر باده فروش بجرعه‌ئی نخرید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید — نگزید

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

دی — صوفی مجلس که دوش جام و قدح می شکست — زود بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد — دوش

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمی شود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در جانها چو برخیزند بنشانند

دوافی

روز اول که بأستاد سپردند مرا

دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطرهٔ
آن حکایتها که از طوفان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

من با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای | هر بهاری که به دنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن | مرو به صومعه کانجا گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند

مرا

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد — کز کجا
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زآنمیان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

جمله وصف عشق من بود و اینست و حسن روی تو
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائقترم از حلقه زنجیر نبود

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند

کفم

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل   گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است   گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد   یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل   بی صوت هزار خوش نباشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود   گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش   گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدمش بر نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
بدور گل منشین بیشراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفتهٔ بود معدود

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هر کس اینجا بامید هوسی میآید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

رعایت

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

معشوق

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی‌همتا | ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان | مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

نصیحت موعظه پیر صحبت این حرفست　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید　　موعظه پیر میفروش اینست

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق　　بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید　　نمرده

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار　　بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی　　گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند　　خم زلف

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون　　که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد　　خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

تا کنند اهل نظر کحل بصر خاک رهت

عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

غزل

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورتت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن درخور صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان ... کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان ... میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ... خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت ... قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید ... خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ... یادگاری که درین گنبد دوار بماند

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ... چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ... خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ... مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ... خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است   وای از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ   که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند   کس بمیدان در نمی‌آرد سواران را چه شد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول

بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکر ز منقار

سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب   که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افسون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند و نه دستار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند   هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من ز پی یار دگر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند   گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار   ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
محبوب   می دوساله و معشوق چارده ساله   همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

مکرر

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن

با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کو است اصل خواب بیار

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

سرو بالا بلند خوش رفتار　　دلبر نازنین گلرخسار

دل ما برده‌ای به عیاری　　از برای خدا نگاهش دار

سنبل زلف اگر برافشانی　　نبود مشک را دگر مقدار

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت　　که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند　　نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند　　ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین　　کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی　　دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

شراب تلخ نمیخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری — باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صوفی سرخوش ~~از این دست~~ که کج کرده کلاه

صوفی از سرخوشی از این است که

بدو جام دگر آشفته شود دستارش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

کوزهٔ بوی آنکه ز میخانه ~~[illegible]~~ یابم

۱ روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت　　که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام　　تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد　　وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ　　همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست　　سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل　　هر کو شنید گفتا لله در قائل

کفیل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم   گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم   ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد   لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران   منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز   سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم   خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز   آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد   وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

به تیغم گر زند دستش نگیرم — و گر تیرم زند منت پذیرم
غم گیتی که از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شراب‌خواره کنم (نه مفتیم)

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم　　　دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست　　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم　　　کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد　　　گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد　　　بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین　　　اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست　　　حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی　　　که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم افکند   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز

هرگز بمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر — کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

گر این شب بسر آید

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها | که من چو آهوی وحشی از آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

ملک الحاج

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب | این همه از اثر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم　　　کز خیال تو بخود باز نمی پردازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید　　　که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی　　　هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم　　　کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
یکسر موی ببست من و یکسر با دوست　　　سالها در سر این موی کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست　　　بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم　　　سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد　　　چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست　　　نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
میکشم از قدح لاله شراب موهوم　　　چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم

اگر گفتم دعای می‌فروشان　　چه باشد حق نعمت می‌گذارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم　　قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه　　شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را　　یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
حاش لله که ز بند تو بنالم روزی　　من از آنروز که در بند توام آزادم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد　　که من این خانه بسودای تو ویران کردم
ایکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم　　تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

عمری گذشت تا بامید اشارتی — چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر زلف تو برفت از یادم — سر کوی تو
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل دمادم بکَند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم — بگنجد
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
دام سختیست مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت　　ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار　　که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم　　همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من　　به جفای فلک و جور زمان برخیزم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری　　سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن　　درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم　　دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم　　نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند　　کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم　　مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن　　تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم　　هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت　　ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم　　همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپسند که از خاک سر کوی تو من　　بجفای فلک و جور زمان برخیزم

زلف تو مرا عمر درازیست ولی نیست

در دست سر موئی از آن عمر درازم

تا درخت دوستی کی بر دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت　　ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت　　چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

واعظ ز تاب فکرت بیجا علم بسوخت　　ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

دیگر نبرد ره بدل ما غم عالم

تا پیش خود این ساغر و پیمانه نهادیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم　　که پیش چشم بیمارت بمیرم

ترانه عشق ۱

شه کرانه گلشن آرزمانی — [illegible] ...

[illegible] ...

هر ده‌ری دیوانیم...

اتودانئم تابنم بجاسین — عشق ووفا داهی باگرداره سود

گئنت خزین دیرووفانجی — گوگلی گلشن [illegible]

گلستنت آه.....

درنا دو لند عمرتم — که در نهایت مشکلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غلاما گرامی صدبار [illegible]

[illegible]